

یک حکایت از مثنوی (۱)

چون قلم اندرنوشتن می شنافت، چون به عشق آمد قلم برخود شکافت
عشق مهمترین استعاره ایست که عرفان بکار می گیرد. ولی تعبیری که عرفا از عشق دارند
چیزی دیگرست. خویشاوندی هایی با مفهوم متعارف عشق دارد ولی اساس آن چیزدیگریست.
حکایت غربت غرب را بخاطر آورید: جوان دایه خود را حین طوفان بدریا پرتاب میکند! وی
اینکار را به توصیه پدر یا راهبر روحانی اش میکند. بیخود نیست که مولانا مثنوی را با داستان
کنیزک آغاز میکند: این داستانی عشقی است، و دیگر بودنش از همه ماجراهای عشقی، رمزیت
که ما را در فهم متفاوت بودن عرفان از هر بینش دیگری، کمک میکند. "بشنوید ای دوستان این
داستان، خود حقیقت نقد حال ماست آن". مثنوی معنوی در نخستین حکایتش کلید فهم زبان
پررمزورازش را در کف خواننده میگذارد. زبان مولانا صریح تر و بیواسطه تر از دیگران است.
گزینش قالبی عادی برای دیدگاهی که به هیچ روی عادی نیست، حتی نزد عرفای صاحب سبکی
همچو جامی و نظامی در لیلی و مجنون، مرسوم بوده است زیرا خویشاوندی با تجارب روزمره،
زبان عرفان را به فهم عوام نزدیکتر میکند. در این قالب عادی عشق، مجنون در عوض میکوشد
تصویری دیگرگونه از خودش و بدینشان از عشق ارائه دهد. نیایش مجنون نظامی را در پیشگاه
خداوند بیاد آورید! ولی زبان مولانا صریحتر است. او اساساً قالب را عوض میکند، دستور و خط
دیگری برای زبان عرفان پی میریزد. نخستین حکایت مثنوی گواه این دعوی است. این حکایت چه
عشقی است و اصلاً چه خویشاوندی با حکایتهای عشقی دارد؟ پادشاهی به کنیزکی دل میبندد.
دل کنیزک اما در گرو مردی زرگر است. فرستاده ای از غیب میآید و توصیه به قتل مرد زرگر
میکند. پادشاه مرد زرگر را زهر مینوشاند، و بدینسان از میانش برمیدارد. باین ترتیب بند
کنیزک نیز می گسلد.

از دیدگاهی بیگانه، این حکایت عین کابوس است، ماجرای عشق مالخولیایی مردی خون آشام به
کنیزک است. از دیدی دنیاگرایانه، عشق پادشاه محکوم است، ولی عشق کنیزک به مرد زرگر بحق
یا دست کم قابل فهم است. آنکس که به مرگ این عشق حکم میدهد، تصویر جلادی سنگدل
برجای میگذارد. درحالیکه حتی از دیدگاهی عرفان ستیز، میتوان تفاهمی با ماجرای لیلی و
مجنون داشت. بسیار خب، مجنون همانگونه که از اسمش پیداست. مجنون است ولی نمیتوان به
عشقتش معترض بود.

چه چیزی مولانا را بر آن داشته که جنین قلبی برای فهم رمزش برگزیند؟ باید دید که چه نشانه‌هایی پشت این حکایت یا کابوس نهفته است: نخست اینکه محور این داستان عشق پادشاه به کنیزک است و نه بعکس. پادشاه مثل تصویر خداوند در آینه ای زنگدار می ماند، به وجودی اسطوره ای، ماوراء زمینی مانند است و آنچه او را باین زمین پیوند می دهد عشق او به بنده است. بنده، کنیزک، حرف نمی زند و اساساً فاقد تصویری هوشمند است، فقط آکنده از عشق است. و در پرتو این عشق است که رنج می برد. این عشق فاقد خصایل معنوی است که عرفان بآنها نظر مند است. بلکه بیشتر حالتی غریزی را تداعی می کند. این همان عشقی است که ما با آن بخوبی آشنا هستیم. بیخود نیست که مخاطب این عشق مردی زرگر است، بدینسان تعبیری دنیاگرایانه از این عشق برای خواننده فراهم می آید. زرگری بمتابه دنیاپرستی است و مرد زرگر نمودی از این جهان مادی بحساب می آید. وجود مرد زرگر بیشتر حالتی استعاری دارد، فاقد تنشهای وجودی انسانی است و اساساً سخن از عشق او به کنیزک نیست بلکه عشق کنیزک به او معنی بخش حضور او در این داستان است. پس داریم عشق پادشاه به کنیزک (عین عشق خداوند به انسان) و بی توجهی بنده به خداوند بدلیل عشق به زرگر به معنای گرایش به دنیاپرستی و چشم فروپوشی از مهر خداوندی! این تصویر نیست از بنده که حقیقتاً "خود حقیقت نقد حال ماست آن". این بنده در بستر این عشق می غلطد، فاقد شعور است و از این کائنات، ظاهراً فقط کامراندن می شناسد. به فراسوی حدود کوچک هستی اش نظر مند نیست، همواره میل به پوشاندن چشمش دارد، و اصلاً چشم خود را با تصویر زروزرگر انباشته است. بینایی او مشروط به زدودن اینهمه رنگ است. بینش او از تراکم جهان سه بعدی در آن کور گشته. بنده به عشق این جهان خوش است و به مهرایزدش بی اعتناست. با این جهان همبستر میشود و کام می راند.

با اینهمه پادشاه او را بحال خودش رها نمی کند. "جان من سهل است جان جانم اوست، دردمند و خسته ام درمانم اوست"، گویای عمق عشق او به کنیزش است. عشق او به بنده جوابگوی پرسشهایی است که در رابطه با تدابیر او مطرح میشوند. این عشق یک سویه محمل آن معنویاتی است که دفتر مثنوی بآن گشوده میشود. پادشاه چشمداشتی زمینی از کنیزش ندارد. عشق او به کنیز برای تعالی کنیز است. پادشاه فاقد تنشهای وجودی زمینی است و گرنه همبستر کردن کنیز با زرگر، برآورنده چه نیازی در او میباشد؟ زبان مولانا زمانی باوج می گراید که پادشاه دست بکار کشتن مردزرگر میشود. این کشتن را باید به تعبیر زدودن رنگ از بینش کورگشته از رنگ گرفت. این کشتن، به معنای قتل عادی نیست. بلکه اشاره به نوعی تعالی در وجود کنیز دارد.

مردزرگر در هر حال فاقد وجودی مستقل است. وجود زرگر مشروط به وجود کنیزک است و آنهم در حالتی که کنیزک به او عشق بورزد. وقتی که جهان پرزرق و برق در نظر کنیزک رنگ میبازد، آنوقت جائی برای جولان هستی زرگر نیز باقی نمی ماند! این، بار همه آن رنجی است که پادشاه متحمل میشود. و رمز موفقیت او در این پیشگویی نهفته است: عاقبت کامرانی کنیزک (وصل او با زرگر) به درکِ پوچ بودن این کامرانی میانجامد زیرا که بشر گرایش به تعالی دارد. از سوی دیگر پیام دیگری نیز در این حکایت نهفته است که نمیتوان و نباید از آن سرسری گذشت: در راه تعالی، از وصل به این تخته بندتن گریزی نیست. وصل کنیز با مردزرگر، در راه تعالی کنیز البته چاره ناپذیر است. مردزرگر را نمیتوان بیکاره و عاطل انگاشت، وصل با او عین چرکنویس عشق است. گذشتن از این چرکنویس مشروط به دردست داشتن پاکنویس عشق است. چنانچه جهش از این چرکنویس ممکن میبود، البته دیگر چه ضرورتی به وصل با مردزرگر و خوراندن زهر بود؟ نه، جهش ممکن نیست. همواره مهلتی بایست تا خون شیر شود.